

# بازگشت به مارکس

این میک سینز وود  
ترجمه: مهر داد بهادری

سیالسی

مقاله‌ای که در پیش رو دارید به قلم این میک سینز وود یکی از متفکران و نویسندگان برجسته‌ی چپ است که از مارس ۱۹۹۷ به تقاضای پل سوئیزی و هری مگداف سردبیری مجله‌ی مانلی ریویو را پذیرفته است. وود کتب و آثار و مقالات بسیاری در موضوعات متعدد دارد، از دیمکراسی آتن تا سرمایه‌داری مدرن، از اقتصاد سیاسی تا نظریه‌ی سیاسی معاصر، جامعه‌ی مدنی و بازار. یکی از ارزنده‌ترین کارهای او توضیح و شکافتن خصلت خودویژه و به اصطلاح خاص بوده‌گی سرمایه‌داری است. نوشته‌های او جملگی به زبانی روان و روشن نگاشته شده که از برجستگی‌های وی و گویای روشنی فکر و اندیشه‌ی اوست. در تمام آثار وود تعهد عمیق به آرمان سوسیالیسم آشکار است. این وود سال‌ها عضو هیات تحریریه و سردبیر مجله‌ی نیولفت ریویو بود. از مهم‌ترین آثار او «عقب‌نشینی از مفهوم طبقه» (۱۹۸۶) است که جایزه‌ی یادبود ایزاک دویچه را در انگلستان نصیب وی کرد. جدیدترین کتاب وی «دیمکراسی علیه سرمایه‌داری» (احیای ماتریالیسم تاریخی) (انتشارات کمبریج ۱۹۹۵) است که در دست ترجمه به زبان فارسی می‌باشد. این وود استاد علوم سیاسی در دانشگاه یورک در تورنتو، کانادا، است.

مقاله‌ی حاضر متن مقدماتی سخنرانی الن وود در کنفرانس دانش‌پژوهان سوسیالیست (۲۸ تا ۳۰ مارس ۱۹۹۷) در نیویورک است. این کنفرانس با حضور بیش از ۱۷۰۰ دانش‌پژوه سوسیالیست در سال‌های اخیر بی‌سابقه بود و برخی آن را از نشانه‌های آغازین احیای جنبش کارگری و سوسیالیستی در آمریکای شمالی خواندند.

وجود دارد که به تعبیر مارکس و انگلس دارد همه‌ی دیوارهای چین را خرد می‌کند. با این همه، مارکس هنگام نگارش کاپیتال به درستی بر خاص بوده‌گی سرمایه‌داری، به عنوان پدیده‌ای بسیار ویژه و در آن روزگار محلی، تاکید ورزید. البته منظور مارکس آن نبود که سرمایه‌داری در آن ایام، از طریق بازار بین‌المللی، استعمار و نظیر آن، تأثیرات جهانی نداشت بل که نزد او نظام سرمایه‌داری هنوز از جهان‌گیر شدن بسی دور بود. سرمایه‌داری به ناگزیر گسترش می‌یافت لیکن در آن هنگام بسیار محلی بود یعنی نه فقط به اروپا و آمریکای شمالی محدود می‌شد بل که در شکل صنعتی و متکامل‌اش تنها به یک کشور، انگلستان، منحصر بود. از این رو، مارکس حتی خود را ناچار می‌دید به ژرمن‌ها توضیح دهد که آنان نیز راه انگلستان را درپیش خواهند گرفت: (de te fabula narratur) او ژرمن‌ها را از این

این که هر نیروی اقتصادی در دنیای کنونی برپایه‌ی منطق آن عمل می‌کند و حتا پیرامونی‌ترین بخش‌های اقتصاد سرمایه‌داری نیز به طریقی تابع این منطق هستند. سرمایه‌داری جهان‌گیر است زیرا علاوه بر همه‌ی این‌ها، منطق سرمایه‌داری - منطق انباشت، کالایی‌کردن، به حداکثر رساندن سود و رقابت - در همه‌ی جنبه‌های زندگی و طبیعت انسان رسوخ کرده است، امری که حتا در کشورهای به اصطلاح پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نیز تا همین دو سه دهه پیش سابقه نداشت. هم از این روست که مارکس امروز بیش از هر زمان دیگر به کار جهان می‌آید چه او کار آمدتر از هر کس، چه در گذشته چه امروز، زندگی خویش را وقف توضیح منطق سیستمی سرمایه‌داری کرده است. در مانیفست کمونیست تصویر درخور توجه و پیش‌گویانه‌ای از سرمایه‌داری در حال گسترش

اجازه دهید سخن خود را با ادعایی تحریک‌آمیز و مغایر با همه‌ی آموزه‌های متعارف آغاز کنم. به نظر من، موقعیت تاریخی کنونی، که ما در آن زندگی می‌کنیم، نه بدترین و نابه‌هنگام‌ترین زمان برای رواج دوباره‌ی اندیشه‌ها و آرای مارکس بل که بهترین و مناسب‌ترین موقعیت برای این امر به‌شمار می‌آید. از این فراتر، می‌خواهم بگویم که امروز دقیقاً زمانی فرا رسیده است که می‌توان و باید، بدون نادیده گرفتن دوره‌ی تاریخی‌ای که مارکس در آن می‌زیست، وی را برای نخستین بار و تمام و کمال در جایگاه واقعی خود قرار داد.

ادعای من بر دلیلی ساده استوار است: ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که سرمایه‌داری، برای نخستین بار، نظامی به راستی جهان‌گیر<sup>(۱)</sup> شده است. سرمایه‌داری امروز جهان‌گیر است نه فقط در این معنا که نظامی جهانی است یا به اعتبار

حقیقت آگاهانید و خطاب به آن‌ها گفت: شاید بپردازد ولی خواه بپذیرید یا نپذیرید کاپیتال درباری شما نیز هست.

بنابراین، ویژگی شاخص کاپیتال مارکس از این واقعیت ساده مایه می‌گیرد که این کتاب سرمایه‌داری را به عنوان نظامی در خود و بسته در نظر می‌گیرد و به منطق درونی آن می‌پردازد. در زیر به این مسأله باز می‌گردم و توضیح خواهم داد که چرا همین ویژگی محلی تحلیل مارکس، به طبری شگفت‌انگیز، بررسی وی را بیش‌تر فراخور اوضاع کنونی می‌سازد. به‌رغم آن که، یا درست‌تر بگویم دقیقاً به دلیل آن که، سرمایه‌داری تا این اندازه جهان‌گیر شده است. اما نخست می‌خواهم نکاتی را درباره‌ی تحول مارکسیسم پس از مارکس و هم‌چنین اشکال متعاقب و جدیدتر چپ ضدمارکسیسم بیان کنم.

نکته‌ی اصلی مورد نظر من این است که تقریباً همه‌ی تحولات عمده در مارکسیسم قرن بیستم بیش از آن که درباره‌ی خودسرمایه‌داری باشد به پدیده‌هایی پرداخته که سرمایه‌داری نیست (این نکته را توضیح خواهم داد).

این امر به‌ویژه در مورد نیمه‌ی اول قرن صادق است. اما من معتقدم که این گرایش از همان موقع بر مارکسیسم تأثیر گذاشته است. منظور این است که آغازگاه نظریه‌پردازان عمده‌ی مارکسیست مانند خود مارکس این فرض بود که سرمایه‌داری هنوز با جهان‌گیر شدن بسیار فاصله دارد. مارکس با شروع از تکامل‌یافته‌ترین نمونه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، منطق سیستمی سرمایه‌داری را از این نمونه‌ی مشخص منتزع کرد. اما می‌توان گفت پیروان عمده‌ی او مسأله را از طرف دیگر به‌دست گرفتند. آنان - به دلایل بسیار مشخص تاریخی و سیاسی - بیشتر علاقه داشتند به اوضاع پیردازند که، به طور کلی، سرمایه‌داری نبود. حتا تفاوت اساسی دیگری نیز وجود داشت، مارکس ممکن بود درباره‌ی گسترش جهانی سرمایه‌داری یا محدودیت‌های احتمالی این روند تصویری در ذهن داشته باشد لیکن این امر دل‌مشغولی اصلی وی نبود. او بیش‌تر به منطق درونی نظام سرمایه‌داری و ظرفیت‌های ویژه‌ی آن در فراگیر کردن خود - در هر جا که راه می‌یافت - و نیز نفوذ آن در همه‌ی جنبه‌های زندگی علاقه‌مند بود. مارکسیست‌های بعدی،

ضمن آن که به سرمایه‌داری توسعه‌نیافته می‌پرداختند، به طور کلی از این فرض آغاز می‌کردند که سرمایه‌داری پیش از رشد و بلوغ، یا قطعاً پیش از جهان‌گیر و فراگیر شدن، از بین خواهد رفت. دل‌مشغولی اصلی آنان همانا چگونگی گذر از جهانی عمدتاً غیرسرمایه‌داری بود.

کافی است نقطه عطف‌های مهم در نظریه‌ی مارکسیستی قرن بیستم را در نظر آوریم. برای نمونه، برجسته‌ترین نظریه‌های انقلاب در کشورها و اوضاع و احوالی تدوین شد که سرمایه‌داری تقریباً وجود نداشت یا توسعه نیافته بود. از پرولتاریای کاملاً رشدیافته خبری نبود و انقلاب ناگزیر از تکیه کردن بر اتحاد میان اقلیتی از کارگران و به‌ویژه توده‌های از دهقانان پیش‌سرمایه‌داری بود. جالب‌تر از نمونه‌ی فوق نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی امپریالیسم است. در واقع، این نکته‌ی درخور توجهی است که در آغاز قرن بیستم نظریه‌ی امپریالیسم کم و بیش یا جانشین نظریه‌ی سرمایه‌داری شده یا خود به نظریه‌ی سرمایه‌داری تبدیل شده بود. به بیان دیگر، موضوع مورد بررسی نظریه‌ی اقتصاد مارکسیستی به همان چیزی بدل می‌شود که ممکن است آن را امروزه مناسبات خارجی سرمایه‌داری، کنش متقابل آن با دنیای غیرسرمایه‌داری و تأثیرات دوسویه‌ی ارتباط میان کشورهای سرمایه‌داری با جهان غیرسرمایه‌داری بنامیم.

با همه‌ی اختلاف نظرهای عمیق میان نظریه‌پردازان کلاسیک مارکسیست درباره‌ی امپریالیسم، همه‌ی آن‌ها فرض بنیادین و مشترکی دارند: امپریالیسم امکان و موقعیت سرمایه‌داری در جهانی بود که در آن سرمایه‌داری کاملاً یا حتا به‌طور عمده مسلط نبود و هرگز نیز نمی‌شد. نمونه‌ی این برداشت، دیدگاه پایه‌ای لنینیستی است که امپریالیسم را «بالا‌ترین مرحله سرمایه‌داری» می‌شمرد. فرض نهفته در این تعریف چنین بود: سرمایه‌داری به مرحله‌ای رسیده است که در آن محور اصلی درگیری‌های بین‌المللی و رویارویی‌های نظامی بین کشورهای امپریالیستی است. اما آن رقابت، بنابه تعریف، برای تقسیم و بازتقسیم جهان، یعنی جهانی عمدتاً غیرسرمایه‌داری بود. از این دیدگاه، با

گسترش بیش‌تر سرمایه‌داری (با اهنگی ناموزون) رقابت میان قدرت‌های اصلی امپریالیستی حادث‌تر می‌شد و در عین حال امپریالیست‌ها با مقاومت فزاینده‌ی روبه‌رو می‌شدند. تمام مطلب - و دلیل این که امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌رفت - این بود که امپریالیسم مرحله‌ی پایانی سرمایه‌داری فرض می‌شد، بدین معنا که سرمایه‌داری می‌بایست پیش از آن که طعمه‌های غیرسرمایه‌داری امپریالیسم را به‌طور قطعی و کامل ببلعد، خود از میان برود.

این نکته را رزا لوگزامبورگ به آشکارترین شکل مطرح کرد. جوهر کتاب کلاسیک او در اقتصاد سیاسی، اثبات سرمایه، همانا به‌دست دادن بدیلی در برابر رویکرد و نگرش مارکس است، یعنی دقیقاً بدیلی در برابر تحلیل مارکس از سرمایه‌داری به عنوان نظامی در خود و بسته. لوگزامبورگ استدلال می‌کند که سرمایه‌داری به بیرون‌رفت و مفری در صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری نیاز دارد و هم از این‌روست که سرمایه‌داری لزوماً به معنای نظامی‌گری و امپریالیسم است. نظامی‌گری سرمایه‌داری با عبور از مراحل مختلف، که از استیلای آشکار بر سرزمین‌ها آغاز می‌شد، اکنون به مرحله‌ی «پایانی» خود رسیده و چون «سلاحی است در مبارزه رقابت‌آمیز میان کشورهای سرمایه‌داری برای تسخیر مناطقی با تمدن غیرسرمایه‌داری». اما رزا لوگزامبورگ به یکی از تضادهای بنیادی سرمایه‌داری اشاره دارد: «هرچند سرمایه‌داری برای جهان‌گیر شدن می‌جنگد لیکن در واقع همین‌گرایش باید سبب فروریزی این نظام شود چراکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بنابه ذات خود، ناتوان از جهان‌گیر شدن است». در نزد رزا سرمایه‌داری نخستین نظام اقتصادی به‌شمار می‌رود که به چیره‌گی و تسلط بر جهان گرایش دارد اما در عین حال نخستین نظامی است که به تنهایی نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد چه «به دیگر نظام‌های اقتصادی به عنوان زمینه و محیط خود نیاز دارد».<sup>(۲)</sup> بدین‌سان، در نظریه‌های امپریالیسم، سرمایه‌داری بنابه تعریف، نیازمند محیطی غیرسرمایه‌داری است و در حقیقت، برای بقای خود نه فقط به وجود صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری بل که در اساس به ابزارهای پیش‌سرمایه‌داری نظیر اجبار

«غیراقتصادی» زور نظامی و جغرافیایی - سیاسی و اشکال سنتی جنگ‌های استعماری و توسعه‌طلبی ارضی وابسته است.

این دیدگاه در دیگر جنبه‌های نظریه‌های مارکسیستی نیز راه یافته است. برداشت تروتسکی از توسعه‌ی مرکب و ناموزون و نیز نتیجه‌ی قهری آن یعنی انقلاب مداوم، احتمالاً ناظر بر این معنای ضمنی است که سقوط و مرگ سرمایه‌داری فرآیند جهان‌گیر شدن این نظام را کوتاه می‌کند. گرامشی با آگاهی بسیار، بر متن یک سرمایه‌داری توسعه‌نیافته یا فرهنگ غالب دهقانی و پیش‌سرمایه‌داری می‌نوشت. این امر، به یقین، پیوند تنگاتنگی با نقش و اهمیتی دارد که او برای ایده‌ئولوژی، فرهنگ و روشنفکران قائل می‌شد: پیش‌راندن پیکار طبقاتی به فراسوی محدودیت‌های مادی، ممکن ساختن انقلاب سوسیالیستی حتی در نبود موقعیت مادی متکامل و سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته و پرولتاریای پیشرفته چنین تاکیداتی را ضروری می‌نمود. آنچه گفتیم، به طریق دیگر، در مورد مائو و دیگران نیز مصداق دارد.

در نتیجه، به گمان من، محیط غیرسرمایه‌داری یا پیش‌سرمایه‌داری بر همه‌ی نظریه‌های سرمایه‌داری سایه انداخته بود. هرچند همه‌ی این نظریه‌های مارکسیستی عمیقاً و در عرصه‌های گوناگون روشنگرانه هستند، با این همه، به نظر می‌آید نادرستی همه‌ی آن‌ها از جهتی مسلم شده است: سرمایه‌داری جهان‌گیر شده، تعمیق و گسترش یافته است. سرمایه‌داری بر کل جهان حاکم گشته و در تاروپود زندگی اجتماعی و طبیعت نفوذ کرده است. البته این امر ضرورتاً به معنای محو شدن دولت - ملت نیست بل که شاید فقط بدین معنا باشد که دولت - ملت‌ها نقش تازه‌ای می‌یابند. در واقع، منطق رقابت خود را نه فقط بر شرکت‌های سرمایه‌داری بل که بر کل اقتصاد تک‌تک کشورها تحمیل می‌کند و این کار با کمک دولت‌ها انجام می‌شود تا رقابت بیش‌تر به اشکال صرفاً «اقتصادی» پیش رود نه به شیوه‌های کهن «غیراقتصادی» و نظامی. حتی امپریالیسم نیز در دنیای امروز در هیأت جدیدی است که برخی کسان ترجیح می‌دهند آن را «جهانی‌شدن» بنامند. گو این که این اصطلاح در حقیقت فقط اسم رمز همراه‌کننده‌ای است برای

نظامی که در آن منطق سرمایه‌داری کم و بیش جهان‌گیر شده و امپریالیسم عمدتاً نه به کمک اشکال پیشین توسعه‌طلبی نظامی بل که از طریق عنان گسیختن از بازار سرمایه‌داری و کاربست ماهرانه‌ی محرک‌های مخرب «آن به اهداف خود نائل می‌آید. باری، هرچند، بی‌تردید، جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری برخی تضادهای اساسی این نظام را آشکار نموده است باید پذیرفت که هیچ نشانه‌ای از سقوط و مرگ سرمایه‌داری در آینده نزدیک وجود ندارد.

بدین ترتیب، پاسخ نظری ما به این واقعیت تازه چه بوده است؟ نخست شاید از تناقضی واقعی سخن به میان آید: هرچه سرمایه‌داری جهان‌گیرتر شده است، نظریه‌پردازان از مارکسیسم کلاسیک و دل‌مشغولی اصلی آن در قلمروی نظر دورتر شده‌اند. این امر بی‌تردید در مورد نظریه‌های پسامارکسیستی و بیروان آن‌ها مصداق دارد. اما به گمانم می‌توان نشان داد که حتی در مورد اشکال متاخر مارکسیسم - مثلاً مکتب فرانکفورت یا به طور کلی سنت مارکسیسم غربی - نیز چنین است. برای نمونه، به نظر می‌آید در برخی موارد چرخش معروف از دل‌مشغولی سنتی مارکسیسم در اقتصاد سیاسی به فرهنگ و فلسفه را می‌توان با این باور مربوط دانست که سرمایه‌داری به‌طور فراگیر در همه‌ی جنبه‌های زندگی و فرهنگ نفوذ کرده و هم‌چنین طبقه‌ی کارگر نیز در دست مجذوب فرهنگ سرمایه‌داری شده است. (اما اتفاقاً من فکر می‌کنم این چرخش را به‌نحو دیگری نیز می‌توان توضیح داد، نه از دیدگاه جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری بل که برعکس با توضیح این که چگونه اشکال غیرسرمایه‌داری هنوز بر ذهن و اندیشه‌ی متفکرانی مانند نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت مسلط است. البته در اینجا مجال پرداختن به این بحث را ندارم و هنوز نمی‌توانم استدلال منسجمی در این باره به‌دست دهم.)<sup>(۳)</sup>

نکته‌ی موردنظر من این است که برای پاسخ‌گویی به جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری دو راه وجود دارد. یکی آن که برخلاف همه‌ی انتظارات، سرمایه‌داری به جای آن که پیش از یافتن امکان جهان‌گیر شدن از بین رود جهان‌گیر شده است و این اتفاقاً پایان کار است و فقط می‌تواند به منزله‌ی پیروزی نهایی سرمایه‌داری قلمداد شود. من به پاسخ احتمالی دیگر برمی‌گردم اما گفتنی

است که امروز پاسخ شکست‌طلبانه‌ی فوق، که روی دیگر سکه‌ی پیروزی سرمایه‌داری است، به طورکلی بر چپ مسلط شده است.

این همان جایی است که نظریه‌های پسامارکسیستی قدم به میدان می‌گذارند و به نظرم برای درک آن‌ها، در نظر گرفتن زمینه و بستر نظریه‌های مارکسیستی مورد اشاره من در این مقاله سودمند است. نگاهی به تاریخ اصطلاح پسامارکسیسم نشان می‌دهد که پسامارکسیسم از این فرض آغاز می‌کند که سرمایه‌داری واقعاً جهان‌گیر شده است. در حقیقت، نزد پسامارکسیست‌ها جهان‌گیری سرمایه‌داری دقیقاً دلیل دست کشیدن از مارکسیسم است. شاید این امر کمی عجیب و غیرعادی بنماید اما استدلال آن‌ها از این قرار است که گویا سرمایه‌داری جهان‌گیر پس از جنگ زیر تسلط لیبرال دمکراسی و مصرف‌گرایی دمکراتیک بوده و این دو، عرصه‌های سرپا جدیدی را در مبارزه و مخالفت دمکراتیک گشوده است که از پیکارهای طبقاتی سنتی بسیار متنوع‌تر است. نتیجه‌ی ضمنی - و گاه آشکارتر - آن که این مبارزات نمی‌توانند به راستی علیه سرمایه‌داری باشند زیرا سرمایه‌داری اکنون چنان فراگیر است که در واقع هیچ بدیلی در برابر آن نیست و احتمالاً سرمایه‌داری بهترین دنیای ممکن را بوجود آورده است. بدین‌سان، در نظام جهان‌گیر سرمایه‌داری، تنها مبارزات جزئی و جداگانه در محدوده‌ی سرمایه‌داری می‌تواند مطرح باشد.

نظریه‌های بعد از پسامارکسیسم - یا شاید پسامدرنیسم - یک قدم از این جلوتر رفته‌اند. در این نظریه‌ها مسأله دیگر حتی صرفاً به سرمایه‌داری جهان‌گیر مربوط نمی‌شود. سرمایه‌داری چنان جهان‌گیر شده که اساساً نامرئی است همانند هوا برای انسان یا آب برای ماهی. ما می‌توانیم در این محیط نامرئی پرسه بزنیم و حتی شاید قلمرو و حریمی کوچک و بسته، خلوت و انزواپی یا آزادی‌هایی برای خود دست و پا کنیم، اما ما را از این محیط جهان‌گیر گریز نیست و ما حتی نمی‌توانیم آن را ببینیم.

بدین ترتیب، آیا نتیجه‌گیری فوق درباره‌ی جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری به‌جا و درست است؟ سبب شگفتی کسی نخواهد شد اگر بگوییم که در نادرستی آن به هیچ‌رو تردید ندارم. از قضا برآئیم

روزنامه‌نگار و نویسنده شماره ۱۸

## اکنون سرمایه‌داری دیگر هیچ راه بیرون رفت یا درپچه‌ی اطمینان و ساز و کار تعدیل‌کننده‌ی بیرون از منطق درونی‌اش ندارد. این نظام حتا هنگامی که در جنگ هم نیست و اشکال کهن رقابت امپریالیستی را دنبال نمی‌کند خود در معرض تنش‌ها و تناقضات مداوم رقابت سرمایه‌داری است.

که گرایش به اتخاذ این موضع و نتیجه‌گیری، با ریشه‌های تاریخی یک نسل (در واقع نسل خود من) پیوند دارد که انواع پسامارکسیسم و پسامدرنیسم را پدید آورده است. بخش مهم این مسأله همانا ریشه گرفتن این نسل از عصر طلایی و رونق و شکوفایی درازمدت پس از جنگ است. من مدت‌ها سخت تحت تاثیر این واقعیت بودم که مفروضات و انگاره‌های دوران رونق پس از جنگ تا چه حد در شکل دادن به آراء نظریه‌پردازان به اصطلاح نسل‌های دهه‌ی ۶۰ و حتا دانشجویان آن‌ها، البته با تجربه‌ای بس متفاوت، سهم داشته است. به سخن دیگر، آنان هنوز نیاموخته‌اند که جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را از رشد، رونق و موقعیت‌های سرمایه‌دارانه و کامیابی‌های ظاهری آن بازشناسند. اینان بررسی و سروری مطلق سرمایه‌داری را مسلم می‌پندارند.

اما به نظر می‌رسد که ادعای این نظریه‌ها اندر باب بیروزی سرمایه‌داری، شاید از جهتی به دلیل پیش‌زمینه‌های فکری مارکسیسم قرن بیستم باشد. شاید به دشواری بتوان در تقابل با این پیش‌زمینه‌ها و مفروضات آن درباره محدودیت‌های سره‌های‌داری، معیار دیگری را، جز ظرفیت سرمایه‌داری برای گسترش در سراسر جهان، برای سنجش کامیابی‌های آن تصور کرد. تو گویی محدودیت‌های سرمایه‌داری را فقط می‌توان به محک محدودیت‌های آن در گسترش جغرافیایی سنجید و اگر سرمایه‌داری توانست این محدودیت‌های جغرافیایی را پس زند (امری که اکنون آشکارا صورت گرفته است) دیگر باید قطعاً از موقعیت بی‌چون و چرای آن سخن گفت.

اما فرض کنیم که به مارکس و تحلیل او از کارکرد درونی سرمایه‌داری به عنوان نظامی در خود و بسته باز گردیم، امری که به گمانم در واقع کلیت سرمایه‌داری امروز ما را مجاز به آن می‌دارد. از این دیدگاه، می‌توان جهان را نه به عنوان رابطه‌ای میان درون نظام سرمایه‌داری و بیرون آن، بل که هم‌چون نمودار کارکرد قوانین حرکت درونی خود نظام سرمایه‌داری در نظر گرفت. این کار شاید سبب شود آسان‌تر بفهمیم که جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را می‌توان نه فقط معیار موفقیت که سرمنشاء ضعف آن دانست. گرایش سرمایه‌داری به جهان‌گیر شدن، نمایش قدرت نیست. بیماری و رشدی سرطانی است. شاید نظریه‌پردازان پیشین درباره‌ی امپریالیسم تا حدی بر خطا بوده‌اند که می‌پنداشتند سرمایه‌داری نمی‌تواند جهان‌گیر شود. اما این نظریه‌ها دست‌کم از این لحاظ کاملاً درست بوده است که سرمایه‌داری نمی‌تواند در سراسر جهان موفق و پررونق باشد. سرمایه‌داری تنها تضادها، قطب‌بندی‌های میان ثروتمندان و بی‌چیزان، استثمارکنندگان و استثمارشوندگان را جهان‌گیر می‌کند. کامیابی‌های سرمایه‌داری در عین حال شکست آن به‌شمار می‌آید.

اکنون سرمایه‌داری دیگر هیچ راه بیرون رفت یا درپچه‌ی اطمینان و ساز و کار تعدیل‌کننده‌ی بیرون از منطق درونی‌اش ندارد. این نظام حتا هنگامی که در جنگ هم نیست و اشکال کهن رقابت امپریالیستی را دنبال نمی‌کند خود در معرض تنش‌ها و تناقضات مداوم رقابت سرمایه‌داری است. در دنیای امروز سرمایه‌داری با رسیدن به انتها درجه‌ی فراگیری و پایان دادن به گسترش خود، که برخی موقعیت‌های پیش‌تر آن را نیز تامین می‌کرد، فقط می‌تواند بر منابع خود متکی باشد. در این شرایط، هرچه سرمایه‌داری موفق‌تر باشد - یعنی به بیان دیگر هرچه بر سود و به اصطلاح رشد خود بیافزاید - منابع انسانی و طبیعی خود را بیش‌تر ویران می‌کند. از این‌رو، شاید زمان آن فرا رسیده باشد که چپ، جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را نه فقط به عنوان شکست خود بل که در حکم فرصت تازه‌ای بشمارد که در وحله‌ی نخست به معنای فراهم آوردن امکانی تازه برای موضوعی از مُد افتاده است: مبارزه طبقاتی.

## جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری را می‌توان نه فقط معیار موفقیت که سرمنشاء ضعف آن دانست. گرایش سرمایه‌داری به جهان‌گیر شدن، نمایش قدرت نیست. بیماری و رشدی سرطانی است.

پانویس‌ها:

- 1- Universalization
- 2- Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital* (London: Routledge and Kegan Paul, 1963), P. 467.

۳ - اجازه دهید برای اطلاع محدود خوانندگانی که ممکن است به این مسأله علاقمند باشند طرحی مجمل از آنچه در ذهن دارم به دست دهم. برای نمونه، گمان می‌کنم مکتب فرانکفورت به اعتباری بیش‌تر، دل‌مشغولی جامعه‌ی بورژوازی بود تا سرمایه‌داری (همان‌طور که در مقاله‌ی «مدرنیته، پسامدرنیته یا سرمایه‌داری؟» مانتی ریویو ژولای - اگوست ۱۹۹۶ اظهار داشتم این دو مفهوم در نزد من یکی نیست). بنابراین، چرخش معروف از اقتصاد سیاسی به فرهنگ و فلسفه صرفاً تغییر کانون توجه از جنبه‌ی مادی به جنبه‌ی ایده‌ئولوژیک نبوده بل که توجه به واقعیت‌های مادی متفاوتی است. این امر دست‌کم تا اندازه‌ای با دیدگاهی از جامعه پیوند داشت که در آن محور اصلی تقسیم جامعه نه سرمایه در برابر کار بل که بورژوازی غیرسرمایه‌داری (به‌ویژه در الگوی آلمانی، بورژوازی روشنفکران و بوروکرات‌ها) در برابر «توده‌ها» بود. این مسأله با توجه به حقیقتی دیگر بس پیچیده‌تر شد: منتقدان جامعه و فرهنگ بورژوازی خود متعلق به همان نوع بورژوازی و غرق در فرهنگ آن بودند و (آیا جرأت می‌کنم که بگویم؟) برخی اوقات در خوارشمردن توده‌های مردم نیز شریک آن بورژوازی بودند. اما گذشته از این پیچیدگی‌ها، نکته اینجاست که این شکل نظریه و تئوری نه فقط نمی‌توانست از زوایای متفاوت به سرمایه بنگر بل که شاید به محیط اجتماعی بیش سرمایه‌داری و متفاوتی چشم دوخته بود. □